

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



یک تن و این همه مزار

قصه فرماندهان دیار ۱۵ خرداد - ۴
(قصه‌هایی از زندگی سردار شهید تخریبچی حسین
ایرلو،
فرمانده گردان تخریب تخریب لشکر المهدی
(عج))

نویسنده: معصومه رمضان‌ی

قصه فرماندهان دیار ۱۵ خرداد - ۴

(قصه‌هایی از زندگی سردار شهید تخریچی

حسین ایرلو فرمانده گردان تخریب لشکر المهدی

((عج))



در فرهنگ، سنگر خالی بسیار است و سنگربان بسیار کم.

مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب با مشارکت مرکز آموزش طلوع خرداد ورامین، در سال ۱۳۹۶ بستری فراهم کرد برای پرورش سنگربان. هنرجویانی که در کلاس‌های نویسندگی شرکت کردند، سنگربانی را از همان کلاس‌ها آغاز نمودند. اولین مأموریتشان نگارش قصص فرماندهان شهید دیار ۱۵ خرداد بود. آن‌ها این چنین قلم‌های با وضوی خود را با غسل شهادت تطهیر نمودند.

کتاب حاضر یکی از آثار بابرکت همان کلاس‌هاست.

رحیم مخدومی

زمستان ۱۳۹۸

تقدیم به:

روح بلند مادری که به خاطرش تلفن به صدا
درآمد...

مرد، چشمان خمارش را به زحمت باز کرد و
صفحه‌ی نمایشگر روی تلفن را نگاهی انداخت و
با دلهره گفت: «پیش‌شماره‌ی (نکا) ست. مادرته!
یعنی چی شده سر صبحی؟»

و سریع گوشی را برداشت.
شخصی آن طرف گوشی صحبت می‌کرد و
معلوم نبود چه می‌گوید.

مرد گفت: «سلام خوبید؟ چیزی شده؟»
و بعد از مکثی ادامه داد.

- اگر نه که این موقع صبح زنگ نمی‌زدید!

زن که دیگر خواب از چشمانش پریده بود،
هراسان پتو را کنار زد و بدو پای تلفن آمد و
گوشی را از دست همسرش قاپید.

- سلام مامان! چی شده؟ تو رو خدا راستشو بگو.
مرد بی طاقت شد. دلش می خواست حرف های
مادرزنش را از آن طرف گوشی بشنود. دست برد و
دکمه ی آیفون تلفن را فشار داد.

- نه مادر جان! هول نکن. عجب اشتباهی کردم.
کاش بعداً زنگ می زدم. راستش خواب دیدم، دلم
هول برداشت و طاقت نیاوردم. گفتم زنگ بزنم
قرچک و یه خبری از تون بگیرم.

زن نفس عمیقی کشید و گفت: «اووف
...خواب؟! وای مادر! شما که ما رو کشتید از
دلواپسی.»

و بعد با کنجکاوی پرسید: «حالا چه خوابی دیدی؟»

مرد که خیالش راحت شد اتفاقی نیفتاده، روی صندلی کنار تلفن نشست و به صدای مادرزنش گوش داد.

- همین بعدِ نماز صبحی که سر گذاشتم روی بالشت- تا چشمم گرم شد- تو خواب یه اتوبوس سرباز دیدم که لباس خاکی تنشون بود. همه شون می اومدن سمت محله‌ی شما. به یکی از سربازا که چهره‌ی نورانی و زیبایی هم داشت، گفتم: این جا چه خبره؟ کجا می رید؟ لبخند زد و گفت: «مادر شهیدان حسین و اصغر ایرلو فوت کرده و امام حسین (ع) تشریف آوردند تا بر پیکر این مادر نماز بخوندند. ما هم اومدیم به ارباب اقتدا کنیم.»

تلفن از دست زن افتاد. مرد به آنی از روی
صندلی کنده شد. هر دو ناباورانه به سمتی
می‌دویدند. یکی دنبال چادر و دیگری به دنبال
پیراهن. در حیات را که باز کردند، درجا میخکوب
شدند. زن داد زد: «این حقیقت نداره! حقیقت
نداره!»

مرد پایش سست شد و همان دم در نشست.
زن اما دستش را بر سر می‌کوبید و به سمت
خانه‌ی همسایه می‌دوید. دوروبر خانه‌شان شلوغ
بود و در حیات باز. جوان‌ترها آرام و بی‌صدا-
بدون آن که احدی را از خواب بیدار کنند- اشک
می‌ریختند و به تن درودیوار خانه‌ی "ننه صونا"
لباس مشکی می‌پوشاندند.

تقدیم به "ننه صونا" مادر حسینِ قصه‌ی ما.

مادری درستکار که در قرچک تهران فوت کرد
و زنی نیکوکار در نکای مازندران، خواب
نمازخواندن سیدالشهدا (ع) بر جنازه‌اش را دید.
بدون این که حتی او را بشناسد!

برای همیشه بمان

پدرِ پدرِ بزرگِ رفیقِ فابریکت را چقدر
می‌شناسی؟ یا نه. اصلاً پدرِ بزرگش را که دو سال
قبل از به دنیا آمدن شما دو تا از دنیا رفت؟
دایی بزرگِ خودت را که مامان می‌گوید بیست
سال پیش با بیماری وبا از دنیا رفت چطور؟
نمی‌شناسی؟!

پس چطور شد که این کتاب را خریدی تا با
شهیدی که عکسش روی جلد بود، آشنا شوی؟
هدیه یا امانت هم که گرفته باشی‌اش، برای
خواندنش وقت گذاشته‌ای!

به نظرت چه می‌شود که یک سری آدم‌ها بعد
مرگشان هم نمرده‌اند و ماندگارند، اما یک
سری دیگر وقتی از دنیا می‌روند، دیگر رفته‌اند و
فقط تا چند سال بعد رفتنشان یک سینی حلوا و

یک بشقاب خرما دست چهار- پنج نفر از عزیزانشان می‌بینی و بچه‌هایی که بعد فوتش به دنیا آمده‌اند، خیلی نمی‌دانند خرمایِ که را خورده‌اند و برایشان هم مهم نیست که بدانند؟

چرا یکسری‌ها سی-چهل سال بعد رفتشان هم مهم هستند. حتی خیلی بیشتر از این‌ها! مثلاً هزار و چهارصد سال بعد خودشان؛ مثل امام حسین (ع) و یکسری‌ها هم همین که فوت می‌کنند، انگار نه انگار اصلاً توی این دنیا بوده‌اند؟

چه خوب است که آدم ماندگار بشود. مثل شهدا. مثل حسین آقای ایرلو؛ فرمانده گردان تخریب لشکر المهدی.

مادرش که همه "مامان صونا" و این آخری‌ها به خاطر پیری و کهولت سن "ننه صونا" صدایش می‌زدند، هر وقت یاد حسین می‌کرد آهی

می کشید و می گفت: «یادش به خیر. چقدر شروشور بود. اصلاً آروم و قرار نداشت. از همون بچگی جای باباش رو پُر کرد. آخه عباس آقا چند سال تو زندان ساواک اسیر بود. بچه‌ام زود مرد شد. زود جبهه رفت. زود فرمانده شد و زود هم خون خودش رو تقدیم خدا کرد.»

حسین ایرلو سال ۱۳۴۰ در شهرری به دنیا آمد و بعد از گذراندن دوران مدرسه و راهنمایی - پای منبر آقا شیخ کریم در مسجد محله و از قِبَل لقمه‌ی حلال مادرش - راه امام و انقلاب را یاد گرفت. همان اول نوجوانی به هم‌سن و سال‌های خود قرآن یاد می‌داد و دست‌گیر مردم شهر قرچک بود.

هر کاری می‌توانست می‌کرد؛ بنایی، گچ‌کاری، تزئینات ساختمان، موتور سازی، مرغ‌فروشی و... اما هر بار هم به خاطر دست‌گیری از مردم و سپردن

کار به یک محتاج دیگر، کار را رها می کرد تا نانی سر سفره‌ی دیگران گذاشته باشد.

با شروع انقلاب، فعالیت‌های انقلابی خودش را آغاز کرد و با روحیه‌ی لوطی‌وار و اخلاص کاملش باعث جذب جوانانی شد که خیلی هم کاری به انقلاب و حوادث پیرامونش نداشتند. جنگ هم که شروع شد به جبهه رفت و خیلی زود لیاقت‌های خودش را نشان داد و شد فرماندهی گردان تخریب.

چهار سال تمام با نیروهای مخلصش مین خنثی کرد و معبر باز کرد و کمک بزرگی به عملیات‌های مختلف جنگ داشت تا این که در بیست و پنجم اسفند سال شصت و سه در سن بیست و سه سالگی با اصابت گلوله‌ی مستقیم تانک

به بدنش در بهشت زیبای خداوند کنار امام حسین
(ع) زندگی جاودان گرفت.

سرزمین‌های پدری

برق رفته بود و نور گردسوز، مستقیم می‌خورد
به صورت حسین که از همه نزدیک‌تر بود به چراغ.
می‌توانستی اشتیاق شنیدن را در چهره و چشمان
سبزرنگش ببینی. نگاهش به دهان بابا عباس بود تا
حرفش را ادامه دهد، اما بابا بدون توجه به شوق او
و بقیه‌ی بچه‌ها، دستش را به سمت سینی روبه-
رویش دراز کرد و یک استکان چای برداشت و به
دنبالش یک حبه قند. چایش را که یک نفس سر
کشید، با آهی کش‌دار گفت: «هی روزگار.»

حسن با این که بزرگ‌تر از همه بود و در این ده
سال عمرش چند بار خاطرات بابا را شنیده بود،
بازهم مشتاقانه پرسید: «بابا بعدش چی شد؟
بابابزرگ با نوچه‌های خان چیکار کرد؟»

- این قدری یادم هست که تا می‌تونست نوچه‌ها رو زد. البته اونا هم کم نیاوردن و حسابی از خجالت بابابزرگ در اومدن. دست‌آخر هم حاصل زحمت یک‌ساله‌اش رو بار زدن و با خودشون بردن. سروصدای اون روز بابابزرگ می‌تونست برای خان بد بشه و بقیه‌ی مردم هم شورش کنن. اگر کاری هم نمی‌کردن بالاخره برای خان اُفت داشت یک رعیت به اصطلاح خودشون پاپتی، جلوی نوچه‌هاش دربیاد و کتک مفصلی بهشون بزنه.

حسین چشم از دهان بابا برنمی‌داشت و فقط مشتاق شنیدن بود، اما به این جا که رسیدند ابرویی درهم کرد و بعد از کمی فکر پرسید: «خُب چرا بابابزرگ با مأمورای خان درافتاد، وقتی می‌دونست کاری از پیش نمی‌بره؟!»

بابا عباس هم فکری کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت: «درسته که باید چند نفر رو جمع می کرد و حساب شده جلوی خان و زورگویی هاش وامیستاد، اما خوب تحمل هم حدی داره! طاقت نداشت بینه چهارتا نوکر و نوچه بیان و حاصل دسترنجش رو بذارن رو کولشون و بیرن که بیرن، بعد هم بخندن به ریش رعیت بی دست و پیا.»

مامان صونا که داخل ایوان خانه مشغول پخت و پز و آماده کردن بساط شام بود، گهگاهی سرکی داخل اتاق می کشید و می پرید وسط حرف بابا عباس.

- حسین! سفره رو پهن کن.

- اصغر! اون بچه رو صدا کن. شام نخورده

نخواه ها!

- چشم... چشم فقط درو ببندید که خیلی
سرده.

تاریکی و سرمای داخل ایوان و پت پت کردن
چراغ بادی از کم نفتی، فاطمه را کلافه کرده بود.
پارچ آب را کج کرد داخل گلدان کنار پله و
دستش را گرفت زیر آب و بعد از شستن
دست هایش با صدایی کودکانه گفت: «مامان من
سردمه. خودم سفره رو پهن می کنم. بقیه ش با
شما.»

تا فاطمه سفره را پهن کند و غیر از لیلا هر شش
نفر دور تادورش بنشینند، حسین اصلاً تکان نخورد
و کمکی نداد. فکرش پیش بابابزرگ بود.

مشغول غذا که شدند، مامان، لیلا را که بیدار بشو
نمود در آغوش گرفت و لقمه های کوچک نان و
کتلت را در دهانش گذاشت.

حسین با دهان پُر باز پایچ بابا شد.

- خان به شما چیزی نگفت؟

- چیزی نگفت؟! خبر رسید فردا قراره بریزن و

پدرمونو دربیارن. اگه همون شب باروبنه رو جمع

نکرده بودیم و فرار رو بر قرار ترجیح نداده

بودیم، تیکه بزرگه مون گوشمون بود. رفتیم باکو.

- باکو؟! کجا هست؟

- تو کشور جمهوری آذربایجان. جونمون تو

خطر بود و باید دل از خونه و زندگی می‌کنسیم و

راهی می‌شدیم. «نمین» با اون دشت‌ها و مراتع زیبا و

باغ‌های سرسبزش چیزی نبود که بشه راحت ازش

دل کند، اما وقتی دیدیم با کوچ اجباری جونمون

در آمونه سختیشو به جون خریدیم و راهی شدیم.

شبونه خودمونو رسوندیم اردبیل و بعد هم از راه

دریا رفتیم باکو. چند تا از قوم و خویش هامون اون-

جا بودن و تعریف می کردن از کسب و کارش.
انصافاً بد هم نبود. جاگیر که شدیم، کسب و کار
بابابزرگ حسابی گرفت. تازه زندگی مون افتاده
بود رو غلتک که "لنین" نامی هوس انقلاب کرد.
بابا عباس لیوان آب را سر کشید و نگاهی به
بچه‌ها کرد و گفت: «شرایط باکو و همه‌ی
شهرهای جمهوری آذربایجان به مرور تغییر کرد و
همه رو مجبور به پذیرش افکار کمونیستی کردن.»
حسین لحظه به لحظه شوق شنیدنش بیشتر می شد.
دست از غذا خوردن کشیده بود و ترجیح می داد
حرف‌های جدید بابا را با تمام وجود ببلعد تا
کتلت‌های مثل همیشه خوش مزه‌ی مامان را.
هنوز بابا ادامه نداده بود که پرید وسط حرف او
و پرسید: «بابا کمونیست یعنی بی دین؟»

- آره بابا. هر چی بود، مخالف دین ما بود.
دیدیم برای این که اون جا بمونیم باید از اسلام
دست برداریم و این امکان نداشت. مأمورای
کمونیستی اومدن دم در خونه و از بابا پرسیدن
محمد رو می خواهید یا لنین رو؟ بابا که گفت
حضرت محمد رو، گفتن یا خودتون برگردید
ایران یا اخراجتون می کنیم. ما هم پشت کردیم به
لنین و افکارش.

- غذا تو بخور مرد! چشمت قرمز شده از
بی خوابی و خستگی. غذا تو بخور و برو بخواب.
چی شده امشب یاد قدیما افتادی؟

- چه می دونم. شبای زمستون این قدر بلنده که
حوصله ی آدم سر می ره. از الان بخوابم تا صبح
زخم بستر می گیرم.

اصغر و حسین با شنیدن این حرف، پقی زدند
زیر خنده و اصغر میان خنده گفت: «زخم بستر؟
چی هست؟»

و بعد دوباره بلندتر از قبل خندید.

فاطمه پرسید: «بابا بعدش باز او میدید نمین؟»

- نه دختر جان! انزلی که رسیدیم، مأمورای بندر
اجازه ندادن کشتی پهلو بگیره. گفتن رضاخان
دستور کشف حجاب داده. یعنی زن‌ها باید چادر
از سر برمی داشتن. اوضاعی بود! بعضی زن‌ها از
ترس و بعضی به‌زور...

بابا مکث کرد. می‌شد درد آن روز را در
چهره‌اش دید. مامان بزرگ و عمه‌ها در آن سفر
همراهشان بودند و ناگفته معلوم بود چه به‌روزشان
آمده.

بابا آهی کشید و گفت: «دلمون خوش بود از دست لنین فرار کردیم و اومدیم به سمت یه کشور اسلامی، ولی کدوم اسلام؟! تو ایرانم صحبت از بی‌حجابی بود و بی‌دینی. به‌ناچار رفتیم روستای مادریمون؛ ایریل. دورافتاده بود و می‌شد از دست مأمورای رضاخان در امان باشیم، ولی به قول بابابزرگ صد رحمت به خان روستای خودمون. خان اون‌جا خون مردم رو کرده بود تو شیشه! ایریل هم زیاد دوام نیاوردیم. حرف زور تو گتمون نمی‌رفت. چند بار با خان و مأموراش درگیر شدیم تا این‌که یه بار درگیری سخت بالا گرفت و پسر خان رو مجروح کردم و فراری شدم. با هزار بدبختی خودمو رسوندم تهران و وقتی جاگیر شدم، پیغام دادم بابابزرگ و بقیه هم اومدن.»

بابا به این جا که رسید انگار خستگی توانش را گرفته باشد، دیگر چیزی نگفت و همان طور که نشسته بود عقب عقب رفت و وقتی مطمئن شد فاصله اش تا سفره به قدری هست که پاهایش را راحت دراز کند، پا کشی کرد و لم داد به متکای کنار دستش.

مامان صونا با سکوت بابا ادامه داد: «و شدند مستأجر مش حیدر؛ یعنی بابای عزیز من.»

- بله... از چاله‌ی خان دراومدیم و افتادیم تو چاه و هفت خان عشق مادرتون.

بابا عباس این را گفت و رو به مامان چشمکی زد و گفت: «مگه نه؟»

مامان هم خندید و گفت: «نه... نه وَاَلَا! چه هفت خانی؟ اومدی به مش حیدر گفتی دختر تو می‌خوام، اونم که فراریِ خان "بوسه جین" اردبیل

بود و مرام و مسلکش مثل خودت، از خدا خواسته
ما رو تو طبق گذاشت و پیشکش کرد. نه شرطی،
نه شروطی! مهره‌ی مار داشتی عباس آقا! خوب دل
مش حیدر رو برده بودی.»

میان بگویند زن و شوهر، بچه‌ها کم کم از سفره
فاصله گرفتند. تا فاطمه سفره را جمع و مامان صونا
رختخواب بابا و بچه‌ها را پهن کند، اصغر که دور
از سفره هنوز در حال خوردن ته‌مانده‌های کتلت
بود دست‌های چرب و چیلش را لیس زد و گفت:
«بابا! فامیلی ما ربطی به روستای ایریل داره؟»

بابا که از ملچ‌ملوچ اصغر خنده‌اش گرفته بود
به طعنه گفت: «نکشی خودتو.»

بعد هم خمیازه‌کشان ادامه داد: «آره باباجان!
فامیلی ما قبلاً "زمانی" بود. بعد که اومدن برامون

سه جلد درست کنن، اسم روستا رفت کنار
اسمون.»

چشمان پدر کم کم گرم خواب می شد، حسین
اما میل بیداری داشت. از وسواس مامان و این که
محال است ظرف ها را بگذارد برای فردا خبر
داشت. برای همین پیش از مامان راه افتاد.

- مامان شما چراغ رو بردار، من ظرف ها رو
میارم.

از پله ها که پایین می رفتند، مامان جلو افتاد و
چراغ را بالا گرفت تا هم حسین جلوی پایش را
بیند هم خودش. روی آخرین پله که رسیدند
حسین نگاهی انداخت به اتاق بقیه ی مستأجرها که
دورتادور حیاط زندگی می کردند. انگار همه
خواب بودند.

هر شب این موقع همسایه‌ها برای شستن
ظرف‌هایشان توی صف بودند، اما آن شب در نبود
برق و ظلمات حیاط ترجیح داده بودند شستشو را
بگذارند برای کم‌آبی فردا.

حسین ظرف‌ها را کنار پاشویه زمین گذاشت.

- برو تو اتاق سرما می‌خوری.

حسین که اصلاً به هوای چنین موقعیتی آمده بود

پی مامان، پرسید: «مامان! مش حیدر هم با خان

روستاشون درگیر شد؟»

- لاله‌الله. بچه جان برو تو اتاق تا کار دستمون

ندادی! به این کارا چی کار داری؟

- بگو دیگه.

مامان با اصرار حسین همان‌طور که ظرف‌ها را

می‌شست، گفت: «اگر خان روستای بابا عباس

محصول مردم رو می‌برد، خان روستای ما زمین و

باغ مردم رو می گرفت و زنهای جوونشون رو
مجبور می کرد بیان براش کار کنن. حتی دخترای
جوون آبادی رو به زور به عقد خودش و فک و
فامیلش درمی آورد.»

بخار از ظرفها و دستهای یخ کرده و دهان
مامان بلند می شد و صدایش از سرما می لرزید، اما
حسین با شنیدن حرفهای مامان لحظه به لحظه
داغ تر می شد.

- بابا حیدر هم با خان درگیریهایی داشت، اما
یه بار که خیلی شلوغ پلوغ شد معلوم نشد به سر
خان چی کوبیدند که دراز به دراز افتاد و درجا
تموم کرد. از اون جایی هم که بابا حیدر شروع
کنندهی دعوا بود، افتادن دنبالش تا بهش تیر
خلاص بززن.

مامان به این جا که رسید، آهی کشید و گفت:
«بیچاره پسر عمه! بعد از بابا، پسر عمه اش بزرگ قوم
ما بود. بهش تیر زدند تا جای بابا رو لو بده. از خدا
بی خبرا باورشون نمی شد واقعاً خبر نداره. بعدش
هم این قدر برف چپوندن تو محل تیر که بنده‌ی
خدا رو کشتن. بابا، روستا به روستا فرار می کنه و
چون می دونسته خان‌های روستاهای هم جوار باهم
رفیقند و حتماً لا پورتش رو می دن - از ترس - بین
مردم هم نمی ره. تا خودشو برسونه تهرون، داخل
انبار گاه و طویله‌ی روستایی‌ها پنهون می شده. بین
دوراهی دروازه شمرون و دروازه غار، تتمه‌ی پول
داخل جیبش اجازه نمی ده پاش به خونه‌های اعیون
اشرافی دوروبر شمرون باز بشه و می آد سمت
مولوی. این جام که درندشت! کسی پیداش
نمی کرده. زندگی برای من و مامان بزرگ و بقیه